



با این همه شاعر چه باید کرد؟!

شادروان مهدی اخوان ثالث

اشاره:

از این شماره، تلاش خواهیم کرد به بهانه موضوعی که در پرونده اصلی نشریه پی گرفته می شود و طبعاً در یادداشت‌هایی از نویسندگان و صاحب‌نظران روزگار خودمان به اقتراح گذاشته می شود، از میراث زبان فارسی و استادان صاحب فضل آن هم، از خلال آثار منتشر شده‌شان بهره‌ای - البته به مناسبت موضوع - ببریم.
به مناسبت موضوع این شماره از نشریه، یعنی «روز مژه‌گی»، بخش «از میراث» این شماره را به نقل تکه‌ای از موخره کتاب ارزشمند «از این اوستا»ی شادروان مهدی اخوان ثالث اختصاص داده‌ایم. این موخره مفضل، نخستین بار در سال ۱۳۴۴ همراه اولین چاپ کتاب منتشر شده و پیرامون شعر و شاعری و حواشی گاه جذبی تر از متن آن، نکات آموزنده و جالبی دارد که با بیان شیرین و جذاب اخوان، جالب‌تر و خواندنی‌تر می شود.
بخش انتخاب شده، روایتی است طنزگونه در مورد وقور شاعران در روستایی که راوی داستان به عنوان مامور خرید غله به آن جا می رود و مایقی ماجرا که در متن خواهید خوانند. از آن جا که، با این معضل (البته نه با اغراق مرحوم اخوان) در جریان شعر امروز هم روبه‌رویم، نقل این بخش را در نخستین نوبت «از میراث» و در «ویژه‌نامه روز مژه‌گی» خالی از لطف ندیدیم.

... مرحوم اخوان از قول راوی می گوید:

وقتی که من در اداره دارایی یکی از شهرها کار می کردم و معمولاً هر سال به دستور اداره، ماموریت سفر داشتم که برای خرید مازاد غله به شهرها و شهرک‌ها و قصبات اطراف بروم، یک‌سال طبق معمول مامور شدم که به شهرکی بروم و مازاد غله آن حدود را خریداری بکنم. این شهرک حدود ده دوازده هزار جمعیت داشت. من به خانه‌ی خانی دوست وارد شدم که در آن شهرک از خوانین معروف و - به اصطلاح - معتمدین محل بود. کار من، معمولاً هر سال در فصل خرمین بیست روز - یک‌ماهی طول می کشید. این خان و دوست میزبان من، هر پنج‌شنبه یک مجلس روضه‌خوانی داشت، چند تایی آخوند می آمدند و علی‌الرسم کشت و کشتاری می کردند و گریه و شیونی راه می انداختند و می رفتند.

عصر پنج‌شنبه‌ای بود، بر ایوان و قسمتی از حیاط آجر فرش خانه، قالی و قالیچه گسترده بودند و من و دوستانم، صاحب و بانی عزاداری، و بعضی دیگر از معتملمان اهالی، در صحن مجلس نشسته بودیم و عده‌ای از مردم شهر هم، هر یک به فراخور منزلت خویش یا نوبتی که رسیده بودند، جایی نشسته بودند. آخوندها آمدند کار و شغل شریف خود را گزاردند و رفتند. مجلس تقریباً آرام و خلوت شده بود، مستمعان و عزاداران محترم غالباً رفته بودند و چند تایی تک و توک، این جا و آن جا، داشتند چایی آخری را دیشلمه می کردند، یا چپقی، سیگاری دود می کردند که بروند. دوستانم برای تفنن و سرگرمی من، یکی از بقایای حضار را که داشت چپق می کشید. به نام صدا زد:

- امیرزا ابوالفضل! پاشوبیا جلو تر، این جا خدمت حضرت والا؛ از آن اشعار خودت هم بیار، اگر چیزی همراه داری. پاشو بیا، مثل این که تو همیشه بیاضی همراه داری، نیست امیرزا؟!

مردی در کسوت کسبه شهرستان پیش آمد. دوستانم گفت:

- آشنا بشوید! امیرزا ابوالفضل از شعرای خوب شهر ماست و مرا هم «یکی از فضلالی شعر دوست مرکز ولایت و اهل جراید» و هم چنین «صاحب یکی از نشریات آبرومند، که چندی است تعطیل است، اما به قرار

اطلاع انشاءالله به زودی منتشر می شود» معرفی کرد

امیرزا ابوالفضل، «ندیمی» تخلص داشت و می گفت «این تخلص را خان کولان - یعنی دوست من - مرحمت فرموده‌اند، اگر چه حقیر لیاقت ندیمی خان را ندارد».

من، خوب البته اظهار خشنودی کردم و درخواستم که «امیرزا لطفاً شعری بخواند، محظوظ شویم»، چون «از هرچه بگذری سخن دوست خوشتر است». قدری تعارفات معمول و مناسب حال رد و بدل شد و میرزا ندیمی داشت بیاض شعرش را از زیر بغلش در می آورد که دیدم سه چهار نفر دیگر هم از بقایای مجلس - که قضیه را ملتفت شده بودند - کم کم پیش خریدند و با سلام و علیکی به جمع ادبی کوچک ما پیوستند. دوستانم آن سه



چهار نفر دیگر را هم معرفی کرد: «کربلایی عباس هم از شعرای خوب و بنام شهر است. حاجی تخلص دارد. البته هنوز مکه مشرف نشده، اما چون در ظهر عید قربان متولد شده، به او حاجی می‌گویند!»
- حاجی شکمی، به قول ما!

کربلایی عباس گفت، با تبسم و جلوتر خزیده خندیدم من و «اختیار دارید حاج آقا» یی گفتم و گفتم «صلبی و شکمی ندارد، به‌هرحال ما سرایا گوشیم حاج آقا که از آن شعرهای نغز و پر مغز شما بشنویم؛ البته اول نوبت امیرزا ابوالفضل ندیمی است، مثل این که، بله؟!»

کربلایی عباس گفت:

- بله، بله، البته حق تقدّم با میرزای ندیمی است.

بقیه هم معرفی شدند همه یا «از شعرای خوب شهر» یا «بنام» یا احياناً هر دو و هر یک متخلص به تخلصی به مناسبتی. دو نفرشان برادر توقلو بودند با تخلصی ضدّ و نقیض: یکی «شوخی» تخلص، مشهور به «میرزا شوخی» که یک چشمش احوّل- کلاج، لوچ- بود یعنی چشم راستش «چپ» بود بیش‌تر شعر هزل محلی می‌گفت و اتفاقاً پر بدک نبود اما تعریفی هم، البته نداشت. دیگری «جدی» تخلص، مشهور به «میرزا جدی» که درست به‌عکس برادر توأمان خود، چشم چپش «راست» نبود و بعد که هر دو شعر خواندند، فهمیدم «جدی‌ات» این یک در عالم هزل، دست کمی از «هزلیات» آن دیگری در عالم جدّ نداشت.

به‌هرحال یکی دوساعت آن روز - که به‌شب هم پیوند یافت - نشستیم و از اشعار محلی و «رسمی» (خودشان این‌طور می‌گفتند) و جدی و هزلی شعرای خوب و به‌نام شهر مستفیض و محظوظ شدیم. ای، بدک نبود. تنوعی بود در عالم بالاتکلیفی و اوقات بیکاری، در آن غربت شهرستانی.

این گذشت و ما از فردا باز روزها به‌کارمان می‌رسیدیم و شب‌ها به بیکاری‌مان، تا پنج‌شنبه دیگر. پنج‌شنبه دیگر، من که ساکن آن خانه بودم، دیدم امروز جنب و جوش انعقاد و مقدّمات مجلس روضه‌خوانی مثل این که خیلی بیش از هفته پیش است. آبپاشی و جاروی مضبوطی شده است و فرش مسبوطی گسترده اند. برویای زیادتر است، عدمای بیست- سی نفری دارند خدمت می‌کنند، هر چه قالی و قالیچه و خرسک و گلیم و جاجیم و پتو و زیلو کنار، میانه و حتی گونی و حصیر در خانه بوده - اگر نه از خانه‌های دیگر - آوردند پهن کرده‌اند ایوان وسیع و تمام صحن حیاط بزرگ خانه، مفروش است. موقعی که مجلس پا گرفت، از بالا نگاه کردم دیدم تمام خانه پر از آدم است، جای سوزن‌انداز نیست و هنوز هی می‌آیند گاهی که می‌بینند هجوم جمعیت زیاد است و جا کم، صلوات می‌فرستند اسم امام قائم را می‌برند، جمعیت بر می‌خیزند قیام می‌کنند و بعد تنگ‌تر و جمع‌تر، به‌قول خودشان مهربان‌تر، می‌نشینند. کم‌کم دیدم دنباله جمعیت به بیرون خانه، تاجایی که چشم می‌بیند کشیده شده، سهل است که روی بام‌های کوتاه و بلند بعضی اطاقک‌ها و «دستون»‌های گوشه کنار خانه و بام‌های اطراف خانه هم بر از آدم شده بی‌اغراق در حدود دوسه هزار و سیصد چهارصد نفر هستند. آخوندها هم بیشتر شده‌اند. آن هفته چهار آخوند روضه خواندند و از دوسه ساعت به‌غروب مانده شروع کردند اما امروز مجلس یک دو ساعت پیش‌تر شروع شده و هشت نه «سر» آخوند آمده‌اند (بیش‌تر از «سر» می‌شد شناخت که آخوند چون «تیجان‌العرب» بر سر داشتند و عبا تک و توکی) و گرم‌گرم و تندتر از معمول می‌خوانند و بعد هم به‌خلاف هفته

پیش، نشستند.

من تقویم را در آوردم ببینم آیا امروز یک روز مذهبی است که متوجه نیستم یا چه؟ نخیر! یک روز معمولی مثل بقیه روزهای خدا بود. باری، روضه‌خوانی تمام شد، جماعت برخاستند «ب‌الله» گفتند، باز یک عده چیدند تو، تنگ‌تر و مهربان‌تر شدند و صفوف فشرده‌تر. ولی من منتظر بودم که شروع به رفتن کنند، اما نه! از رفتن و «اجر شما با سیدالشهدا گفتن» خبری نبود؛ فقط تک و توکی از میان جمعیت انبوه فشرده، کفش‌ها را بر سر دست بالا گرفته، به‌زحمت راهی باز کردند و رفتند و بقیه با دشواری و تنگی نشستند، و چگونه نشستنی! راستی که برای هیچ مثلی در عمرم، مصداقی کامل‌تر و تمام‌تر و حتی چیزی بیش‌تر از کمال و تمام، از آن روز و آن جمعیت برای این مثل که می‌گویند «جای سوزن انداختن نبود» ندیدم و نشنیدم.

دوستم که دلیل این ازدحام عجیب و بی‌سابقه را می‌دانست و به‌روزی خود نمی‌آورد متبسم و منتظر بود که من چیزی بگویم. داشتم خسته و کلافه می‌شدم، خیال می‌کردم که منتظر آخوند یا کسی هستند، یا باید مراسمی برگزار شود. اما «ب‌الله» و «سلام» هم، طی و تمام شده بود. داشت شب می‌شد. بیست- سی تا چراغ طوری و زنبوری روشن شد و جابه‌جا نصب گردید من به‌دوستم گفتم:

- جمعیت این هفته، ماش‌الله، خیلی بیشتر از هفته پیش است، بله؟! - ماش‌الله ماش‌الله، خیلی خیلی بیشتر! اتفاقاً شب جمعه، وقت کسب و

کار و رسیدگی به دفتر و دستک این مردم فقیر دیناری هم هست، ولی می‌بینی که از بعدازظهر، کار و زندگی‌شان را ول کرده‌اند و ماش‌الله...

خنده هم از لبش دور نمی‌شد انگار از چیزی خبر داشت که من نداشتم و همان باعث خنده بود. مثل این که پری به کلاهم یا تکه پنبه‌ای به بینی‌ام چسبیده باشد، اسباب خنده و من ملتفت نباشم. گفتم:

- مجلس هنوز ادامه دارد؟ یعنی می‌خواهم بپرسم هنوز باید کسی بخواند؟ روی بخواند تکیه کردم، دوستم خنده‌کنان با همان تکیه گفت:

- بسته به میل مبارک است قربان! اگر حضرت والا اجازه بدهند، همه می‌خوانند بخوانند!

- چی؟! چطور؟ نمی‌فهمم خان!

- آخر این‌ها که می‌بینی‌شان، همه به یمن قدوم و تشریف‌فرمایی شما به این شهر و مخصوصاً برای زیارت حضرت والا آمده‌اند؛ اگر نه مجلس روضه‌ی ما، هیچ وقت این قدر برکت نمی‌کرد، این قدر مستمع نداشت و معمولاً بعد از سلام و ب‌الله، دیگر کسی نمی‌نشیند، مگر کاری داشته باشد - حالا این‌ها چکار دارند؟ با کی؟! - باشما! با گوش‌های شما قربان، با دل و حوصله شما!

- یعنی چه خان؟ واضح تر بگو.

- آخر این جمعیت انبوه که می‌بینی سازه‌جان، همه و همه از شعرای خوب و به‌نام شهر ما هستند. معمولاً کسی گوش به حرف‌شان نمی‌دهد دل نمی‌دهد، یعنی وقتش را ندارند و همه هم، برای هم و همدیگر کهنه شده‌اند اما حالا یک گوش و یک حوصله تازه پیدا کرده‌اند، یعنی شما حضرت والا! مخصوصاً که فهمیده‌اند شما (با تکیه تمسخرآمیز می‌گفت) «اهل جزایر» و «صاحب یکی از نشریات مرکز ولایت» هستید. دسته‌گلی بود که خودش به آب داده بود کم‌کم داشت قضیه باور نکردنی





و شگفت‌آور دستگیریم می‌شد. با حیرت و یک نوع اعجاب توام با ضحک
منفجرکننده، اما خاموش، به حرف‌های دوستم گوش می‌دادم.

... بله، حضرت والا! این حضرات همه شاعرند، هفته پیش که من سه
چهار نفرشان را حضور مبارک معرفی کردم شعر خواندند، این خبر که یکی
از فضلالی شعر دوست به شهر ما آمده، با حوصله به شعر گوش می‌دهد و
به به و احسنت می‌گوید، به سرعت برق و باطری و باد در شهر انتشار یافته
و با خوشحالی زایدالوصف - چنان که می‌بینی - «قافیه اهالی شعر» روبه‌رو
شده؛ حالا بعد از ظهری این‌ها کسب و کارشان را رها کرده‌اند آمده‌اند برای
شما شعر بخوانند، و هر کدامشان یا یک دفترو بیاض، یا بی‌تابی منتظر
فرصت و نوبت است. از قصیده گرفته تاغزل، مثنوی، قطعه، رباعی، ترجیع،
ترکیب، نو، کهنه، نیم‌درا، و غیره و غیره ... به‌زیان رسمی و محلی، هرطور
شما بخواهید، دل در دل هیچ کدامشان نیست و از خوشحالی و شوق در
پوست نمی‌گنجند. از تو به یک اشارت، از ما به سر نویدن...

من گیج و با پریشانی به جمعیت شعرای معاصر و حی و حاضر شهر
نگاهی کردم، شه‌الله چشم خیره شد و سیاهی رفت. پس بیچاره دوقلوهای
تماشایی و مشهور شهر، که با چشم چپ و راست خود جمعیت را دو برابر و
توامان چهار برابر می‌دیدند، خدا می‌داند چه حالی داشتند. در این فکر بودم
که یکی از دور دست ازدحام، شمرده و بلند داد زد:

حضرت والا! البته می‌بخشید جسارت می‌کنم بی‌اجازه حرف می‌زنم.
توی این شهر، بنده شغل شاغلم شعربافی است، اما به همت مولا، شعرم
خار چشم همه است. ادعای عرفان ندارم، عارف و صوفی نیستم، خدا نکند
صوفی باشم. استغفرالله! حتی قصد دارم اگر خدا قسمت کند سال آینده
مشرف بشوم، مکه نشد، عتبات عالیات آن شاعله! مقصود این که الحمدلله
صوفی نیستم. اما دلم می‌خواهد حضرت والا بپرسند در این حدود، کی بهتر
از بنده شعر عارفانه و صوفیانه می‌گوید؟ دوست و دشمن این‌جا حاضرند.
پرسید! مخصوصاً از دشمنانم پرسید (الفضل ما شهدت به الاعداء). اما اراجع
به امروز، ناچسب‌ها به من نارو زدند، عمداً به بنده دیر خبر دادند اگر نه،
الساعه در بالا بالای مجلس بودم، همان نزدیک خودتان؛ ولی حالا بدبختانه
در صف‌النعالم. به‌رحال حضرت والا به زیر و رو و بالا و پایین کاری نداشته
باشید: «دریاست بزم تو، گهرش زیر و خس به رو». خودم گفته‌ام. قطعه‌ای
است، تقریباً فی‌البدهاه. همین توی راه که می‌آمدم حضورتان مشرف بشوم،
گفتم. چون می‌دانستم به صف‌النعال مجلس می‌رسم، باید این پایین‌ها زیر
دست همه بنشینم، به‌همین مناسبت گفته‌ام. در واقع تازه‌ترین شعرم است.
در ماده قطعه گفته‌ام: «دریاست بزم تو، گهرش زیر و خس به رو...»

پس از این نطق مفصل و غزّا تکانی خورد، باشد که بیاید جلوتر، اما
اطرافیان به ضرب و زور و با وضعی مضحک و تقریباً توهین‌آمیز او را
نشانند و بین خود فرو کردند. اما او باز بلندبلند گفت:

تنگ چشم‌های حسود نمی‌گذارنم اگر دستور بفرمایید بیایم حضورتان
از همه‌همه آن جانب، باقی حرفش شنیده نشد، دست یکی از آن تنگ
چشم‌های حسود را به‌زور از جلو دهان خود رد کرد و: «دریاست بزم تو...»
باز جلو دهانش را گرفتند و در تنگنای گرداگرد خود غرقش کردند یکی
دیگر از نزدیک‌های جایی که ما بودیم، رو به‌طرفی که صدای شاعر شرباب
از آن‌جا بلند شده بود گفت:

مشدی اکبر! تو این‌جا غریب نیستی که لاف می‌زنی! با آن - بی‌ادبی
می‌شود بند تبنانی‌ها که می‌بافی، تو شعربافی. می‌دانی، نه شاعر! وقتی شعر

بخوانی خود حضرت والا می‌فهمند چند مرده حلاجی مشدی. کار دنیا را
بین! بنام به این روا یعنی تو گه‌ری و ما خس؟! وقتی شعر بخوانی معلوم
می‌شود سرنا را از کدام سرش باد کرده‌ای. اما اگر غلط نکنم، تو شعر را با
شعر اشتباه کرده‌ای! به‌هر حال تو نمی‌خواهد به حضرت والا چیزی یاد
بدهی (رویش را به‌طرف ما برگرداند) «به لقمان حکمت آموزی خلاف رای
دانا دان». این هم ماده قطعه‌ای است که در همین زمینه من گفته‌ام. درست
نشمردم اگر راستش را بخواهید، اما دقیقاً فکر می‌کنم بیست و یک بیت
باشد: «به لقمان حکمت آموزی خلاف رای دانا...»

یکی دیگر از گوشه‌ای دیگر با فریاد بلند ش ماده قطعه اخیر را قطع
کرد:

آمیرزا حسین سقط فروش! با توام! می‌شنوی؟! اگر تو و مشدی اکبر
قطعه گفته‌اید، من یک قصیده شصت و سه بیتی گفته‌ام مخصوص همین
مجلس همایون. قصیده‌ای تمام مطلع با التزام مجلس در مصرع اول هر
بیت. از شصت و دو بیتش بگذریم، پیشکش؛ فقط و فقط اگر تنها مطلع اول
قصیده مرا جواب گفتید من دکان علافیم را دم چارسوق می‌بندم، دم پاچنار،
سقط فروشی و می‌کنم:

همایون مجلسی دیدم به قصر کولان اندر
پر از زر و گهر، چون در به دریا، زر به کان اندر
نبینی این چنین مجلس به زیر آسمان اندر
بگردی ربع مسکون زمین گر هر زمان اندر
یکی پر شور و شر مجلس...

آملا سید حسین، مطلع سوم آن سقط فروش را بی‌رحمانه درست در سر
کلمه‌ای التزام گردن زد و گفت:

بدیهه گویی می‌کنیم، امتحان می‌دهیم، چند کلمه نامربوط و دور
از هم تعیین می‌کنیم، توی یک رباعی یا دوبیتی می‌گنجانیم. هر کس
مربوط‌تر و بهتر گفت، راست می‌گوید. مثلاً: انار، چرخ چاه، شلیته و خر.
چطور است؟! جناب خان قرایی و خان کولان و حضرت والا هم قاضی و
حکم. حکم حکم این سه بزرگوار، این جوری بهتر معلوم می‌شود هر کسی
چی بارش است. این چهار کلمه، خیلی دور از هم و نامربوط است و به جد
اطهرم قسم، همین الساعه به‌خاطر آمد و دارم، همین حالا فی‌البديهه
می‌گویم:

زنیل انار دلبرم داشت بدست
آمد دم چرخ چاه سر یا بنشست
از زیر شلیته‌اش عیان شد چیزی
کز خنده خر بنده معلق زد و جست

صدای بمی، همتای نعره‌ی آن شاعر، رعد آسا، برخاست که:
همه مرا می‌شناسند توی این شهر، که اسم و رسم حاجی محمدصادق
است و تخلص من هم «صادقی». اسماء از سما می‌آید. می‌خواهم بگویم
تا به‌حال کلمه‌ای دروغ کسی از من نشنیده. روی سختم یا شمامت آمل
سید حسین! تو اولاد پیغمبری! تو دیگر چرا دروغ می‌گویی؟ از ما نه، از
جنت خجالت بکش، قسم دروغ نخور! همین پریروز که ناهار منزل بنده
بودی، تو این رباعی انار، چرخ چاه، شلیته، خر را برای من خواندی، که خر
خنده‌اش می‌گیرد...

مجلس همه‌همه‌ای کرد و کمی بعد خاموش شد انگار موجی اوج گرفت
و فرو نشست. توفان حیرت من، از انفجار ضحک و خنده‌ی پر شفع دو

جناب خان - که خالی از فضل و درایتی نبودند بیش تر بود باز صدایی بلند شد:
 - شعر نو هم بخوانند حضرت والا، داریم... شهری است پر کرشمه و شاعر ز شش جهت...
 گویا این مصرع هم، اگر نه ماده، سرآغاز قطعه‌ای بود از صاحب صدا، که امانش ندادند بیش تر حرف بزنند، زیرا دیگری صدایی رساتر داشت:

- حضرت والا گمان نمی‌کنم فرصت کنند در این مجلس به اشعار بلند و طولانی گوش بدهند. مقصودم قصیده مصیده و از این حرف‌هاست. اما من می‌دانید فقط دوبیتی می‌گویم، بهتر است حضرت والا...

- اوستا ممد دوبیتی ساز! بنشین، برای بزرگان تکلیف معین نکن... آملای سید حسین، با وجود آن رسوایی، از رو نرفته بود. اوستا ممد دوبیتی‌ساز را خاموش کرده بود و حرفش را ادامه می‌داد:

- به سن من و تو نیامده که برای حضرت والا تکلیف معین کنی! اما رباعی هم حکم

دوبیتی را دارد. ضمناً ممکن است من حافظه‌ام اشتباه کرده باشد، یعنی حرف حاجی محمدصادق را تکذیب نمی‌کنم، از هر چه بگذریم، من از دست حاجی نان و نمک بسیار خورده‌ام، شاید حافظه من اشتباه کرده باشد؛ نسیان خاصیت انسان است، گفت: خوب شد پیر شدیم کم کم و نسیان آمد حالا عیبی ندارد، برای یک رباعی دیگر، چند کلمه نامربوط دیگر تعیین کنید، اما کمی مهلت بدهید. اوستا ممد دوبیتی‌ساز درست می‌گوید، فرصت نیست شعر مفصل قصیده مصیده، حتی غزل مزل بخوانیم سر آقایان را به درد بیاوریم. رباعی خوب است که مختصر است، دوبیتی هم بد نیست.

امیرزا ابوالفضل ندیمی و حاجی شکمی، تقریباً با هم و یکصدا، اما چون رسیلان نوآموز ناپخته کار، با یکی دو کلمه پس و پیش گفتند:
 - من هم دوبیتی دارم، هم رباعی، چه محلی چه رسمی... یکی از رسیلان، ندیمی، خاموش شد، این حاجی بود که ادامه می‌داد:

- اما گمان می‌کنم شعر ادبی و رسمی خیلی شنیده باشند حضرت والا. محلی این جا را بشنوند بهتر است:
دلیم پر پر زنه در دوریت یار
بگردم چارقدای موریت یار
بگردم چارقدای سنجاق بسته
به زیر چونه بلوریت یار
الهی کفتر چایی بشم من...

حاجی شکمی دور برداشته بود به محلی خواندن و مصرع به مصرع صدایش را بلندتر می‌کرد که فریادی، مثل بوق حمام، نفسش را برید:

- چه خبرت است حاجی؟! مثل اینکه شق القمر کرده. اصلاً آن‌هایی که هفته پیش خوانده‌اند، این بار نباید بخوانند...

باری! الحق مجلس اعجوبه‌ای بود و جماعت اضحوکهای، به قصر کوکلان اندر، من دیدم خان کوکلان راست می‌گفت که همه می‌خواهند بخوانند و هیچ کس نیست که بشنود. وای بر گوش و مغز من بیچاره اگر خواسته باشم تن به قضا در دهم، هسته به خان گفتم:

- پیر آمرزیده، سر جد هر چه «عام» است، اگر نه، سر جد سادات زین‌العابدینی، از این بیماری کشنده یک جوری اگر به اشارت است یا کنایت یا صریح، ما را نجات بده که قانون شفا را تو بهتر می‌دانی، اصلاً من از خیر مازاد غله گذشتم، دستم به دامنتم.

خان خنده‌ای کرد و هم چنان یواشکی به من گفت:

- تو پاشو به بهانه یک اضطراب و اضطراب بدنی، دولاً دولاً برو به آن گوشه حیاط. آن جا دری دارد به حیاط اندرونی که قفل است؛ بیا این هم کلیدش. فرار کن یک جایی پنهان شو.

وقتی که تو رفتی، من می‌گویم حضرت والا «سلسله‌البول» دارند، نمی‌توانند چند ساعت یکجا بنشینند، شما هر کدام یک تکه، یک نمونه از اشعارتان بنویسید بدهید، قصیده، قطعه، غزل، نو، کهنه، هر چه که بود. من از حضرت والا خواهش می‌کنم در فواصلی که سلسله‌البول اجازه می‌دهد، از «سلسله‌القول» شما مستفیض شوند.

شیومزدن و بهانه خوبی بود، خدا پدرش را بیامرزد که در آن لحظه قتال بدادم رسید. بعد از شام وقتی به اتاقم رفتم که بخوابم، دیدم اتاق مثل دکان علاف‌هاست، یازده تور طنابی بزرگ یک خرواری، که در آن کاه بار می‌کنند، پر است از کاغذهای خرد و بزرگ و میانه، کاهی و سفید و رنگین و غیره و غیره، مفروش از هزار و یک قلم و رقم شعر، اثر طبع شعرای خوب و بنام شهر، دیگر آنجا اتاق نبود، کاه‌تبار بود.

باری این گذشت و گذشتیم و متاسفانه پنج‌شنبه با سرعت هر چه تمام‌تر، که گویی دو منزل یکی کرده بود، داشت سر می‌رسید و رسید این بار مجلس روضه‌خوانی راه مسجد جامع بزرگ شهر برده بودند باز هم جا کم بود و شعرا بسیار بودند. هفته بعد از آن، مجلس را در صحرای نزدیک شهر ترتیب دادند، دیگر گویا در شهر پرنده پر نمی‌زد. چه در دسر بدهم که قصه طولانی است و برای بقیه داستان به خود راوی یا یکی دیگر از شهود قضیه باید رجوع کرد...

